

افق پس از سیاست بیش فعالی چيست؟

تد اقتصادي

آنتون يگر



Deagreez / Getty Images

استدلال‌های مطرح‌شده در کتاب *سیاستِ بیش‌فعالی** اثر آنتون یگر که نخستین‌بار در نشریه‌ی *ژاکوبن* انتشار یافت، در سراسر طیف سیاسی بحث‌ها و واکنش‌های گسترده‌ای برانگیخت. او در این مقاله به منتقدان خود پاسخ می‌دهد و می‌کوشد نشان دهد که «راهبرد صبر» چگونه می‌تواند به نیروهای چپ در عبور از بن‌بستِ سیاسی‌سازی بیش‌فعالی و بازیابی افق‌های مؤثر کنش جمعی یاری رساند

تا پیش از پایان سال جاری، ایالات متحده شاهد ثبت دو رکورد سیاسی کم‌سابقه خواهد بود. بنا بر برآورد برگزارکنندگان، تظاهرات «نه به پادشاهان» در ۲۸ مارس بزرگ‌ترین بسیج اعتراضی یک‌روزه در تاریخ معاصر آمریکا به شمار می‌آید. در همان حال، هیچ رئیس‌جمهوری در تاریخ ایالات متحده به اندازه‌ی دونالد ترامپ نتوانسته است در دوران تصدی مقام خود بر ثروت شخصی‌اش بیفزاید؛ به‌گونه‌ای که سال ۲۰۲۶ پیش‌بینی می‌شود سودآورترین سال زندگی حرفه‌ای و اقتصادی او باشد

مفهوم «سیاستِ بیش‌فعالی» تلاشی است برای توضیح هم‌زمان این پدیده‌ها. این مفهوم فرایندی از سیاسی‌شدن مجدد، بدون نهادسازی مجدد، را توصیف می‌کند که در پی بحران ۲۰۰۸-۲۰۰۹ همه‌ی لایه‌های جامعه را فراگرفته است. این جهش در کنش سیاسی، از نظر سازمانی صورتی ناهمگن و نامتجانس دارد، چنان‌که پیوند دادن آن با تجارب تاریخی پیشین دشوار است. نگران‌کننده‌تر از همه آنکه این تحرک سیاسی، فی‌نفسه، هیچ اثر تضمین‌شده‌ای بر مناسبات قدرت میان نخبگان و توده‌های اجتماعی بر جای نمی‌گذارد.

این ایده در شکل کنونی خود نخستین‌بار در همین نشریه طرح شد و مباحثی پرشور و دامنه‌دار را برانگیخت. *سیاستِ بیش‌فعالی* که چهار سال بعد در قالب کتابی مستقل منتشر شد، با طیفی گسترده از واکنش‌ها، از نقدهای تند گرفته تا تحسین‌های

** کتاب *سیاستِ بیش‌فعالی* توسط سعید مهرآقدم و آریا سلگی به فارسی ترجمه شده و به‌زودی توسط نشر مردم‌نگار منتشر خواهد شد. برای آشنایی با دیدگاه‌های مطرح‌شده در این کتاب ن.ک.

سعید مهرآقدم، سیاسی‌سازی مفرد بدون پیامدهای سیاسی، نقد اقتصاد سیاسی، ۵ تیر ۱۴۰۵

ستایش‌آمیز، از سوی نویسندگانی در سراسر سپهر سیاسی مواجه شد. حتی بدفهمی‌ها و خوانش‌های نادرست نیز بی‌ثمر نبودند و به غنای بحث و روشن‌تر شدن ابعاد مسئله کمک کردند.

یکی از دلایل بازگشت به این انتقادات آن است که گفت‌وگوهای برآمده از این کتاب صرفاً واجد اهمیتی دانشگاهی یا نظری نیستند. این مباحث از حیث راهبردی نیز برای چه اهمیت بنیادین دارند، زیرا کتاب با طرح پرسشی اساسی به پایان می‌رسید: چه عواملی می‌توانند بازسازی قدرت طبقاتی را در سده‌ی جدید تسهیل کنند و چه سازوکارهایی چه را همچنان در باتلاقِ سیاستِ بیش‌فعالی نگاه می‌دارند؟

کلیت و انتزاع

سیاستِ بیش‌فعالی از یک مشاهده‌ی مشخص آغاز می‌شود که سپس مبنای تدوین نظریه‌ای عام‌تر قرار می‌گیرد. هدف کتاب آن است که توصیفی کلی، تبیینی ساختاری و ارزیابی‌ای هنجاری از یک مسئله‌ی کلان ارائه دهد. اما هر کوششی برای صورت‌بندی نظری در این سطح با خطری شناخته‌شده مواجه است: لغزش از تعمیم نظری به انتزاع‌گرایی. در چنین وضعی، تحلیل از واقعیت اجتماعی چنان فاصله می‌گیرد که توان توضیح و تفسیر پویایی‌های سطوح میانی و خرد را از دست می‌دهد.

همین گرایش به کلی‌گویی، یا آنچه برخی خوانندگان در سیاستِ بیش‌فعالی کلی‌گویی تلقی کرده‌اند، مایه‌ی نارضایتی گروهی از مخاطبان شده است. این کتاب نه پژوهشی در علوم اجتماعی به معنای دقیق و متعارف آن است و نه صرفاً اثری در حوزه‌ی نقد فرهنگی؛ از نگاه منتقدان، گویی در هیچ‌یک از این دو قلمرو به‌طور کامل نمی‌گنجد. شاید قانع‌کننده‌ترین پاسخ مارکسی به چنین ایرادی همان شوخی مشهور مارکس باشد: «اگر این اصول را نمی‌پسندید، اصول دیگری هم دارم.» با این‌همه، گمان می‌کنم سیاستِ بیش‌فعالی ناگزیر باید پیش از هر چیز اثری برای توضیح و صورت‌بندی یک مسئله برای مخاطب عام باقی بماند. همان‌گونه که رانندگان کامیون‌های مسافت طولانی از نقشه‌هایی متفاوت با نقشه‌های مورد استفاده‌ی کوه‌پیمایان و گردشگران مناطق روستایی بهره می‌گیرند، این کتاب نیز در پی ارائه‌ی نظریه‌ای کلی درباره‌ی

گرایشی کلی است؛ با همه‌ی مزایا و محدودیت‌هایی که چنین سطحی از کلیت ناگزیر به همراه می‌آورد.

در ذهن منتقدان، این گلایه اغلب با مسئله‌ای دیگر گره می‌خورد: آمادگی برای بهره‌گیری از بینش‌های نویسندگان راست، در کنار نویسندگان چپ. پاسخی ساده به این اتهام شاید همان پاسخی باشد که کلود لوی استروس، انسان‌شناس، در پاسخ به پرسشی درباره‌ی اتکایش به ژان ژاک روسو داد: «هرقدر هم که به اندیشه‌ی سیاسی او کم علاقه باشم، زیبایی نثرش مرا خیره می‌کند... او در پنج کلمه چیزی را می‌گوید که من برای گفتنش به پانزده کلمه نیاز دارم.»

اما این پاسخ، در نهایت، پاسخی سطحی است. اینکه راست در تحلیل پوسیدگی بورژوازی تواناتر از چپ از کار درمی‌آید، دلیل عمیق‌تری دارد: مرتجعان اغلب هزینه‌های پیشرفت سرمایه‌داری را تیزبینانه‌تر از چپ‌های لیبرال درک می‌کنند. خودِ کارل مارکس و فریدریش انگلس برای توصیف سده‌ی نوزدهم، نوشته‌های مرتجعی تمام‌عیار چون اونوره دو بالزاک را بر رساله‌های زاهدانه‌ی ادبیات پرولتری ترجیح می‌دادند. به گفته‌ی خودِ انگلس، «اینکه بالزاک ناگزیر شد برخلاف همدلی‌های طبقاتی و پیش‌داوری‌های سیاسی خودش عمل کند» و «اشراف را کسانی توصیف کرد که سزاوار سرنوشتی بهتر نبودند... یکی از بزرگ‌ترین ویژگی‌های او می‌دانم.» چپ که جرم‌اندیشانه به لیبرالیسم گره خورده است، اغلب از آن نوع کنجکاو ناتوان است که مارکس و انگلس دقیقاً فضیلتی فکری می‌دانستند.

مزیت نامتقارن

انتقاد دیگری که مطرح شده آن است که کتاب به‌قدر کافی توضیح نمی‌دهد چرا راست افراطی، ظاهراً بیش از چپ، از مرحله‌ی جدیدِ بیش‌فعالی سیاسی سود برده است. منشأ این برتری نامتقارن چیست؟ در پاسخ به این پرسش، شایسته است سه واقعیتی را که کتاب به آن‌ها اشاره می‌کند؛ اما چندان بسط نمی‌دهد، بار دیگر یادآور شویم: دو واقعیت ماهیتی ساختاری دارند و سومی بیش از آنکه ساختاری باشد، به شرایط و مقتضیات تاریخی معین وابسته است.

نخست آنکه جامعه‌ی بازار مزیت‌های بنیادین گوناگونی را در اختیار راست قرار می‌دهد؛ همان‌گونه که رالف میلی‌بند در تحلیل خود از «رقابت نابرابر» در دموکراسی‌های لیبرال نشان داده بود. نخستین این مزیت‌ها ایدئولوژیک است. مارکس زمانی «حزب پیشرفت» را در برابر «حزب نظم» قرار داد: به نوشته‌ی او، اولی می‌کوشید ترتیبات اجتماعی موجود را تغییر دهد، حال آنکه دومی صرفاً خواهان تثبیت و تحکیم آنها بود. حفظ وضع موجود و تضمین روابط مالکیت موجود، ملاک بسیار کم‌توقع‌تری برای موفقیت است.

عامل دوم که با عامل نخست پیوند دارد، دسترسی به منابع مالی خصوصی است. پول، چه صرف ایجاد جنبش‌های ظاهراً مردمی به شیوه‌ی قدیمی شود و چه صرف استخدام چهره‌های اثرگذار در فضای دیجیتال، همچنان ابزار مؤثری برای بسیج نیرو در دست راست است، اما چپ به آن دسترسی اندکی دارد (مگر آنکه برخی نیکوکاران لیبرال را به حساب آوریم که می‌کوشند سوسیالیسمی سازگار با بازار شکل دهند). طرح‌ها و ابتکارات چپ، در فقدان حامیان طبیعی در دستگاه دولت یا محافل سرمایه‌داری، غالباً ناگزیر بوده‌اند منابع مالی خود را از طریق شبکه‌ای پراکنده از پشتیبانان و در قالب کمک‌هایی محدودتر و نامنظم‌تر تأمین کنند. در مقابل، دسترسی به پول به راست توان بی‌مانندی برای بسیج نیرو می‌دهد. به این امر می‌توان عدم‌تقارن قدرت در کل جامعه را نیز افزود؛ چنان‌که پری اندرسون یادآور شده است:

از منظر ساختاری، تقریباً تمامی طبقات حاکم، به سبب شمار کمتر و دسترسی به منابع گسترده‌تر، در توانایی کنش جمعی نسبت به طبقات تحت سلطه از مزیتی پایدار برخوردارند. مجاری ارتباطی درونی آنان فشرده‌تر و کارآمدتر است؛ ثروت نیز در حکم ابزاری چندمنظوره عمل می‌کند که می‌توان آن را به اشکال گوناگون قدرت و سلطه تبدیل کرد. افزون بر این، شبکه‌های اطلاعاتی و نهادهای رصدگر آنان امکان می‌دهند که چشم‌انداز سیاسی و اجتماعی را از موضعی برتر و با دیدی فراگیرتر نظاره کنند. در مقابل، طبقات فرودست که هم پرشمارترند و هم پراکنده‌تر، از امکانات مادی محدودتری برخوردارند و از حیث فرهنگی نیز کم‌تر به منابع سازمان‌دهی دسترسی دارند. از همین رو، آن‌گونه که مایکل‌مان

جامعه‌شناس، بیان می‌کند، همواره در معرض آن بوده‌اند که «از لحاظ سازمانی دور زده شوند».

بااین‌حال، عامل سومی نیز وجود دارد که بیش از آنکه ریشه در ساختارها داشته باشد، به شرایط تاریخی و سیاسی مشخص وابسته است. در درون اردوگاه راست افراطی، بحثی به‌مراتب جسورانه‌تر درباره‌ی بحران لیبرالیسم شکل گرفته و بخشی از این نیروها آگاهانه موضعی «پسالیبرال» اختیار کرده‌اند. در مقابل، چپ معاصر، هم به سبب ترکیب اجتماعی نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی خود و هم در نتیجه‌ی فرایند فراینده‌ی دانشگاهی‌شدن در دهه‌های اخیر، از منظر جامعه‌شناختی قرابت قابل‌توجهی با لیبرالیسم دارد؛ امری که روند گسست ایدئولوژیک از آن را کند و دشوار ساخته است. گذشته از این عامل، عدم‌تقارن یادشده پدیده‌ای تازه و مختص دوران بیش‌فعالی سیاسی شدن نیست، بلکه پیش از ظهور این وضعیت نیز وجود داشته است.

بدهستان‌ها

وجه دیگری از تز کتاب که به لحاظ نظری بررسی نشده، به همبستگی میان دو محور تحلیلی آن مربوط است: محور سیاسی و محور نهادی. چنان‌که منتقدان اشاره کرده‌اند، به‌سختی می‌توان گفت این دو امر مستقل از یکدیگر حرکت می‌کنند. برای نمونه، جاسپر برنز به‌نحوی قانع‌کننده استدلال کرده است که در طول سده‌ی بیستم، نهادسازی اغلب به بهای سیاست‌زدایی صورت می‌گرفت، حال‌آنکه سیاسی‌شدن مجدد اغلب ساختارهای نهادی موجود را فرسوده کرده است. او در اصل دوراهی‌ای میان اخلاق اعتقاد و اخلاق مسئولیت، به معنای وبری، مطرح می‌کند: نهادسازی می‌تواند به سیاست چپ دوام، ثبات و ظرفیت انباشت بیشتری ببخشد، اما هم‌زمان این خطر را نیز در بر دارد که از رادیکالیسم و خصلت انقلابی آن بکاهد. در مقابل، سیاستی که از ماندگاری و استحکام سازمانی کمتری برخوردار است، ممکن است از حیث لیبرال‌دویی و عاطفی رضایت‌بخش‌تر جلوه کند، اما اغلب در رویارویی با ساختارهای مستقر قدرت و در توانایی برانداختن یا دگرگون ساختن آن‌ها ناتوان از کار درمی‌آید.

این بده‌بستان‌ها آسان حل نیستند؛ دو مطالعه‌ی موردی شاید چرایی آن را روشن‌تر سازند. کارزار مائو تسه‌تونگ علیه بوروکراسی حزب، با توسل به سیاسی‌سازی تکان‌دهنده و برهم‌زننده، در پی برچیدن نهادهای موجود برآمد، اما در سال‌های پایانی همان سده، ناخواسته راه را برای دوره‌ای از سیاست‌زدایی هموار کرد. در جهت معکوس، واکنش احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا به «۱۹۶۸ طولانی» بود. در هر دو کشور، یعنی رشته‌ای از رویدادها که آن‌ها را شورشی ضدنهادی با پیامدهای سیاسی خطرناک می‌پنداشتند، احتمالاً روند جمود سازمانی آن‌ها را به‌مثابه‌ی احزاب توده‌ای در دهه‌ی ۱۹۸۰ شتاب بخشید؛ امری که به نوبه‌ی خود آنان را در برابر یورش نولیبرالی به‌شدت آسیب‌پذیر ساخت.

ازاین‌رو، همان‌گونه که برنز نشان می‌دهد، این فرازوفرودها می‌توانند در تأثیری متقابل، یکدیگر را شکل دهند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، جنبش کارگری دقیقاً از آن‌رو به‌آسانی زیر ضرب ضدانقلاب نولیبرالی شکست خورد که امر نهادی را بر امر سیاسی ترجیح می‌داد و نمی‌توانست در برابر عقب‌نشینی سرمایه از توافق پس از جنگ، چالشی قانع‌کننده ایجاد کند.

از همین‌جا چالش کلی طرح‌شده در کتاب مطرح می‌شود: نهادسازی مجدد و مناسب برای انرژی‌ای که لحظه‌ی بیش‌فعالی سیاسی آزاد کرده است.

از نظر برنز، چنین نهادسازی مجددی را می‌توان از دو منظر نگریست: یا از چشم‌اندازی اجتماع‌باورانه، یا از منظری مبتنی بر منافع. در تلقی نخست، افول زندگی مدنی از دهه‌ی ۱۹۹۰ به این‌سو ما را با تکلیفی روبه‌رو می‌کند که بیش از آنکه سیاسی باشد، ماهیتی پیشاسیاسی دارد. او می‌نویسد: «آنچه یگر شاید پیشنهاد می‌کند، سیاست سالن آجوفروشی، بی‌آنکه محیط کار اتحادیه‌ای در میان باشد، است.» این برداشت با شهود برنز هم‌خوان است؛ اینکه «دست‌کم در زندگی من، محافل چپ هنوز شکل‌هایی از حیات اجتماعی و رفاقت را حفظ کرده‌اند که در سایر عرصه‌ها به‌سرعت رو به زوال‌اند.» در این چارچوب، وظیفه‌ی اصلی عبارت است از بازسازی احساس تعلق، همبستگی اجتماعی و در بسیاری موارد، تأمین نیازهای مادی واقعی. چنین رویکردی، به شیوه‌ای توکویلی، امکان نهادسازی مجدد را بی‌آنکه مستلزم سیاسی‌شدن مجدد

باشد فراهم می‌آورد؛ خواه به منزله‌ی پادزهری برای همه‌گیریِ تنهایی در روزگار ما، و خواه از رهگذر فراهم‌ساختن فرصت‌هایی برای معاشرت و پیوند اجتماعی.

اما حتی باشگاه‌های بولینگ نیز بدون منابع مالی دوام نمی‌آورند، و بعید است کسی در اتحادیه‌ای باقی بماند که نتواند افزایش دستمزدی برای اعضایش به ارمغان آورد. برنز می‌پرسد: «اگر چنین نهادهایی نتوانند به‌نحوی پایدار وضعیت مادیِ اکثریت قاطع جامعه را بهبود بخشند، چه دستاوردی می‌توانند برای خود برشمارند؟» در دوران رکودِ ممتد، بی‌تردید نهادسازیِ مجدد بر پایه‌ی وعده‌ی منافع مستقیم برای اعضا دشوارتر است. باین‌همه، چنان که ولادیمیر لنین یادآور شده بود، هیچ وضعیتی مطلقاً ناممکن نیست. دهه‌ی گذشته نشان داده است که چپ، حتی در غیاب جنبشی نیرومند در میان کارگران، می‌تواند حضوری مؤثر در صحنه‌ی سیاسی داشته باشد، اما غالباً از اهرم‌هایی که بتوانند تغییرات مشخصی را در سیاست‌گذاری بر ساختار قدرت تحمیل کنند، بی‌بهره است. به تعبیر سم گیندین، شاید امروز چشم‌انداز دستیابی به منافع مادی برای کارگران محدودتر از گذشته باشد؛ «اما مگر می‌خواهید با زندگی خود کار دیگری بکنید؟»

نهادسازی مجدد

درهرحال، سیاستِ بیش‌فعالیِ تنها یکی از گرایش‌های موجود است و نشانه‌های فراوانی حاکی از آن‌اند که فرایند نهادسازیِ مجدد هم‌اکنون آغاز شده است. چپِ غربی، اگر بتوان این مجموعه‌ی سست و ناهمگون از سازمان‌ها و خرده‌فرهنگ‌هایی را که امروز زیر این عنوان گردآمده‌اند نیرویی واحد به شمار آورد، در سال ۲۰۲۶ با وضعیتی عمیقاً متناقض روبه‌روست. از یک سو، بسیاری از آرمان‌های آن از حمایت روزافزون افکار عمومی برخوردارند؛ ازسوی دیگر، هنوز قدرت نهادیِ متناظری وجود ندارد که بتواند این مطالبات را به امتیازهایی تبدیل کند که مستقیماً از سرمایه اخذ یا بر آن تحمیل شوند. از زمان بحران ۲۰۰۸، اجماع سیاست‌گذاریِ عصر نولیبرالیسم آشکارا دچار شکاف شده است، اما این تحول به افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر یا خودِ چپ نینجامیده است.

افزون بر این، بیشتر جنبش‌های اجتماعی سر برآورده در دهه‌ی ۲۰۱۰ نیز نتوانسته‌اند این روندها را معکوس کنند یا مسیر متفاوتی پیش پای آن‌ها بگذارند.

چنین احیای نامتوازی، دو گرایش رقیب را در درون چپ تقویت کرده است؛ گرایش‌هایی که باین‌همه، لزوماً آشتی‌ناپذیر نیستند. نخستین این گرایش‌ها را می‌توان «فوریت‌گرایی» نامید. این رویکرد بر این باور استوار است که انرژی‌های نو برآمده از پلت‌فرم‌های آنلاین می‌توانند مبنای احیای سیاست توده‌ای قرار گیرند؛ سیاستی که حول واکنش به انواع پدیده‌های «فراگیر» در فضای مجازی سازمان می‌یابد و می‌تواند توده‌ای متمیز و خیره به صفحه‌نمایش‌ها را بار دیگر سیاسی کند و به‌سوی یورشی شورشی‌وار علیه دولت سرمایه‌داری سوق دهد.

این دیدگاه در میان برخی گروه‌های پساتروتسکیست، و نیز در میان کمونیست‌های چپ و آنارشیکست‌ها، از اقبال فراوانی برخوردار است؛ نیروهایی که سیاست‌ورزی آنان هرگز بر فرض وجود یک جنبش کارگری نیرومند و استوار بنا نشده بود. بسیاری از این پیشنهادها نیز چندان نوآورانه نیستند و نقد الکساندر هرتسن بر میخائیل باکونین را به یاد می‌آورند؛ آنجا که باکونین متهم می‌شد «ماه دوم بارداری را با ماه نهم اشتباه می‌گیرد».

گرایش دوم دست‌کم ضرورت نهادسازی مجدد را به‌رسمیت می‌شناسد، اما می‌کوشد آن را شخص‌محور کند: پیش از همه، پوپولیسم چپی که شانتال موف و ارنستو لاکلائو پیشنهاد کردند و می‌کوشید گونه‌ای چپ از رهبرمحوری عرضه کند. تأثیر این ایده‌ها در «حزب بی‌شکل» ساخته‌ی ژان‌لوک ملانشون یا در بازی‌های پشت پرده پیرامون «حزب شما»ی جرمی کوربین دیده می‌شود. آنچه هر دو رویکرد را به‌هم پیوند می‌دهد، آرزوی احضار جادویی شکلی از سیاست است که ساختنش در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم برای چپ دهه‌ها زمان برد، بی‌آنکه قدرت طبقاتی متناظر با آن وجود داشته باشد.

نهادسازی مجدد آهسته‌تر در عمل چه صورتی خواهد داشت؟ در برابر شتاب‌زدگی سیاست بیش‌فعالی، بسیاری بازگشت به «راهبرد صبر» کارل کائوتسکی در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول را توصیه کرده‌اند. در تصور کائوتسکی، نهادسازی و سیاسی‌شدن در دو مسیر زمانی هم‌پوشان پیش می‌روند: یکی بلندمدت و دیگری

کوتاه مدت. در مسیر نخست، کنشگران نهادی مشخص — تعاونی‌ها، اتحادیه‌ها و احزاب — می‌توانند هنگام تشدید تنش طبقاتی به حرکت درآیند، اما در سایر مواقع باید در سنگرها منتظر فرصت بمانند. چنین رویکردی میان خودانگیختگی و سازمان‌دهی تعادل برقرار می‌کند. این رویکرد در زمانه‌ی ما نیز که سیاسی‌شدن افزایش می‌یابد بی‌آنکه وزن نهادی متناظری همراهش باشد، سودمند به نظر می‌رسد.

البته دفاع از این رویکرد نوکائوتسکی‌گرا باید کاملاً مشروط باشد. خود کائوتسکی سرانجام به اعتصاب‌شکنی ضدبلاشویک بدل شد و نشان داد که دعوت به پرهیز از بی‌صبری به‌آسانی می‌تواند به سازش‌کاری اصلاح‌طلبانه بلغزد. در اینجا می‌بینیم که نهادسازی به‌هیچ‌وجه ذاتاً انقلابی نیست. چنان‌که برنز اشاره کرد، حتی ممکن است همین امر علت آن باشد که در کشور و زمانه‌ی خود کائوتسکی گشایشی انقلابی رخ نداد: کادرهای بالای جنبش کارگری می‌کوشیدند بدنه را مهار کنند، زیرا می‌پنداشتند نهادسازی در سرمایه‌داری مهم‌تر از گسست‌های سیاسی از آن است. متحجر شدن محتمل‌ترین پیامد بود.

دست‌کاری ژنتیکی

چنان‌که برنز نیز یادآور می‌شود، امروزه شمار اندکی از آن دایناسورهای نهادی باقی‌مانده‌اند. برخی احزاب توده‌ای از عصر یخبندان پساسیاسی و آب‌شدن یخ‌ها در دوران بیش‌فعالی سیاسی جان به در برده‌اند — می‌توان به حزب کمونیست یونان فکر کرد — اما عمدتاً همچون نمونه‌هایی غریب از تاریخ همچنان جلب‌توجه می‌کنند. همه قبول دارند که نمی‌توان یک دایناسور را شبیه‌سازی کرد. اما، چنان‌که دانشمندان می‌دانند، دست‌کاری ژنتیکی هم ناممکن نیست، هرچند باید شناختی از ماده‌ای داشت که با آن کار می‌کنیم. چنان‌که دیلن رایلی یادآور شده است، وظیفه‌ی چپ معاصر «آفرینش شهریار مدرن تازه‌ای سازگار با عصر شبکه‌های اجتماعی، فراگیرشدن محتوا و هوش مصنوعی، در کنار صنعت فرهنگ همه‌جا حاضر» است؛ شهریاری که بی‌درنگ تسلیم سیالیت جدید نشود.

در اینجا، مسیر اخیر حزب کارگران بلژیک دست‌کم شایسته‌ی اشاره است. این حزب از الگوی یک حزب کادریِ مائوئیست پیروی می‌کند. چنان‌که انتظار می‌رود، ممنوعیتی «مارکسیستی‌لنینیستی» علیه فراکسیون‌ها دارد، الگوی عضویتش چندسطحی است و در شبکه‌های اجتماعی بلژیک رکوردهایی ثبت کرده است. باین‌حال، این حزب در میان احزاب بلژیکی و اروپایی به‌نحوی کم‌نظیر توانسته است در سال‌های اخیر به موفقیتی قابل‌ملاحظه در گسترش پایگاه خود دست یابد. پیوندهای نزدیک‌تری با جنبش اتحادیه‌ای بلژیک برقرار کرده است که همچنان اعضای پرشماری دارد. نقش پارلمانی خود را نه تصدی حکومت، بلکه تربیونی برای بازتاب صدای مردم می‌داند. همچنین مانع تلاش‌های چند دولت برای تکمیل تجدیدساخت نولیبرالی جامعه‌ی بلژیک شده است؛ فرایندی که در کشورهای همسایه مدت‌ها پیش به پایان رسیده است. این حزب با همه‌ی آسیب‌هایش ثابت می‌کند که صبر نتیجه می‌دهد. (البته اینکه حزب کارگران بلژیک از آنکه به «کائوتسکی‌گرایی» متهم شود پرهیز می‌کند، از منظری تاریخی نکته‌ای روشن‌گر است و از سده‌ای دگرگونی ژرف حکایت دارد که از سر گذشته‌ایم.)

کائوتسکی‌گرایی «سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا» اما پدیده‌ای به‌کلی متفاوت است. این تشکل، از حیث رسمی، حتی یک حزب نیز به شمار نمی‌آید، بلکه خود را «سازمانی سوسیالیستی» تعریف می‌کند؛ نکته‌ای که اعضای آن پیوسته بر آن تأکید می‌ورزند. چنان‌که جو تاد در مطالعه‌ای تطبیقی درباره‌ی این دو سازمان یادآور شده است، حزب کارگران بلژیک و سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا، باوجودآنکه غالباً در یک ردیف از آن‌ها نام‌برده می‌شود، از جهات بنیادین با یکدیگر تفاوت دارند. برخلاف ساختار قدرتِ متمرکزترِ حزب کارگران بلژیک، قدرت در «سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا» به‌گونه‌ای غیررسمی میان شعبه‌ها و گرایش‌های درون‌سازمانی توزیع شده است. این فقدانِ تمرکزگرایی سخت‌گیرانه همچنین بدان معناست که سازمان در تفکیکِ مباحث داخلی از پیام‌رسانی عمومی و موضع‌گیری بیرونی با دشواری‌های بیشتری روبه‌رو است. برخلاف حزب کارگران بلژیک، الگوی عضویت آن به‌جای چندسطحی‌بودن تک‌سطحی است و ورود به سازمان را آسان‌تر می‌کند. رهبری آن نیز در مقایسه انعطاف‌پذیرتر است و گرایش‌های درون‌سازمانی‌اش

از استقلالی بسیار بیشتر از شعبه‌های محلی حزب کارگران بلژیک برخوردارند. به احتمال زیاد، پیشینه‌ی ضد استالینی سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا علت این فقدان نسبی تمرکزگرایی است.

هم حزب کارگران بلژیک و هم «سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا» در طول دهه‌ی گذشته، چه از نظر شمار اعضا و چه از حیث گستره‌ی نفوذ اجتماعی، رشدی چشمگیر را تجربه کرده‌اند. اما پرسش کلیدی، مثل همیشه، همان پرسش لنین است: چه کسی چه کسی را رهبری می‌کند؟ این پرسش به‌ویژه برای احتمال نامزدی الکساندریا اوکاسیو کورتز در انتخابات ریاست جمهوری اهمیت دارد. آیا سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا سرانجام به ابزار کارزار انتخاباتی اعضای چپ‌گرای کنگره بدل خواهد شد که چشم به پیشرفت در کمیته‌ی ملی دموکرات دارند، یا نیرویی خواهد بود که قانون‌گذاران را به انضباط وامی‌دارد؛ قانون‌گذارانی که از حزب دموکرات صرفاً به‌عنوان بستری برای فعالیت استفاده می‌کنند، اما استقلال سیاسی خود را حفظ می‌کنند؟ هنوز نمی‌توان درباره‌ی این پرسش حکم قطعی داد، اما لازم است خطرهای هر دو الگو را به‌روشنی بیان کنیم.

«سیاست بیش‌فعالی»، مانند هر اثر دیگری در علوم اجتماعی، نه کتاب راهنمای خودیاری است و نه طالع‌بینی آینده‌ی سیاسی ما. تنها کاری که می‌توان کرد، نشان دادن گرایش‌ها و احتمال‌هاست؛ هیچ قانون آهنینی وجود ندارد که امروز به تداوم سیاست بیش‌فعالی یا ناپدیدشدن آن در یک لحظه حکم کند. نهادسازی مجدد دشوار است، به‌ویژه در محیط اقتصادی امروز که رشد در بالای جامعه متمرکز شده است و رقیبان برنامه‌ی اجتماعی چپ از منابع مالی فراوان برخوردارند و با سازوکارهای قدرت رابطه‌ی آشناتر و راحت‌تری دارند. با این حال، رقابت بر سر نهادسازی مجدد آغاز شده است؛ آنچه «سیاست بیش‌فعالی» پیش از همه در پی انجامش بود، روشن کردن تفاوت میان راه‌های خروج و بن‌بست‌ها بود.



ترجمه‌ی بالا با مدل‌های زبانی هوش مصنوعی انجام و سعید مهرآقدم آن را ویرایش کرده است.

افق پس از سیاست بیش فعالی چیست؟

متن اصلی:

<https://jacobin.com/2026/10/hyperpolitics-left-right-institutions-dsa>